

جلد ۳

دفتر خاطرات هیووهای خرابکار

حمله‌ی
سایه‌های خرابکار

تروی کامینگز
ترجمه‌ی محسن رخش خورشید

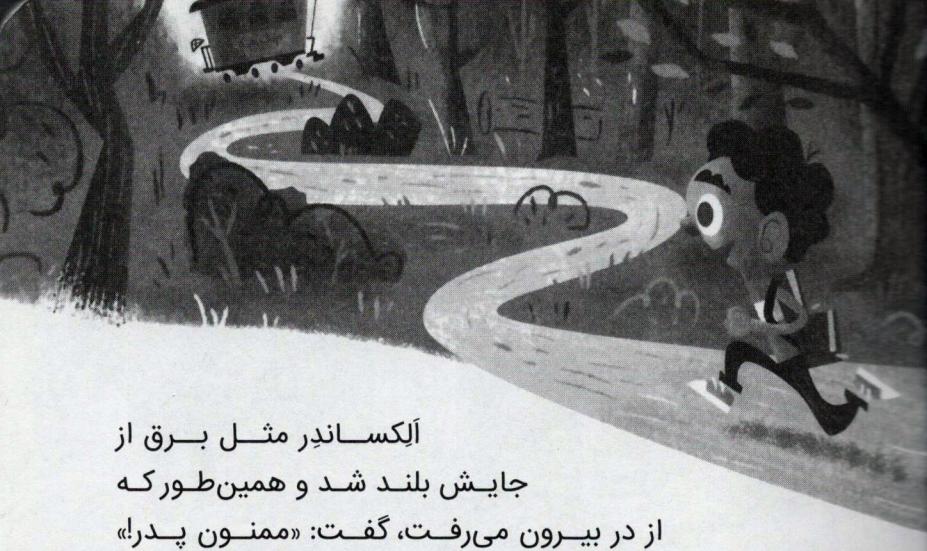
خانه تگانی



غول وحشتناک هفت چشمی،
یک آسمان خراش دیگر را هم
خراب کرد.

پدر الکساندر گفت: «آل بیبن چه
هیولای وحشتناکی است. مگر نه؟»





آلکساندر مثل برق از

جایش بلند شد و همین طور که

از در بیرون می رفت، گفت: «ممnon پدر!»

بعد به سمت جنگل راه افتاد و از جاده باریکی که به واگن قدیمی قطار می رسید، عبور کرد. این واگن، مقر گروه "ماموران فوقسری مبارزه با هیولاها" بود که اسمش را به شکل "م.ف.م.ه" هم می نوشتند. "م.ف.م.ه" نام گروهی از بچه های شهر بود که برای مبارزه با هیولاها، دور هم جمع شده بودند. این گروه، سال ها قبل از هم پاشیده شده بود، تا این که آلکساندر با هیولاها روبه رو شد و دوباره آن را راه انداخت.

آلکساندر از پله های واگن بالا رفت و در را باز کرد. توروی واگن، شلغ و پُر از خرت و پرت بود. کاغذها، جعبه ها، چراغ قوه، چند چوب اسکی، یک ساکسیفون، یک قفس، گرهی زمین، یک رنده و یک جعبه پُر از توپ پینگ پنگ توروی واگن پخش و پلا بودند. در واقع هر چیزی که برای مبارزه با هیولاها لازم بود، آن جا پیدا می شد.

آلکساندر باب خمیازه ای کشید و گفت: «کتاب باحالی است پدر اما به نظر من موجودات توروی این کتاب، اصلاً ترسناک نیستند. حتی نمی شود اسمشان را هیولا گذاشت. پدر گفت: «شوخی می کنی؟ این را ببین! هفت تا چشم دارد، تازه از توروی دماغش هم آتش بیرون می آید!»

آلکساندر گفت: «شرمnde پدر، به نظرم این هیولاها بیش تر خنده دار و احمقانه هستند تا ترسناک! مثلاً همین غول، آخر قصه پایش می رود روی یک توپ و می افتد توروی آتش فشان و می میرد... تمام! یک هیولای واقعی، خیلی باهوش تر از این حرف هاست.»

پدر خنده دید و گفت:

«اوہ آل، تو خیلی

این هیولاها را

جدی گرفته ای!»

راستش را بخواهید

آلکساندر در مورد هیولاها

اصلاً شوخی نداشت. از

وقتی به استرمانت آمده بودند، واقعی بودن هیولاها را باور کرده بود. شهر پُر از هیولاها واقعی و ترسناک بود، اما نه از آن غول های دست و پا چلفتی که توروی کتاب داستان ها می نویسند.

پدر گفت: «خیلی خوب پسرم، حالا می توانی بروی بیرون و با دوستانت بازی کنی.»

